مرا نام باید که تن مرگ راست

مصطفی کاویانی
ادیب و پژوهشگر شاهنامه

برای معرّفی فرهنگ و تمدّن درخشان و تاریخ کهنسال و افتخارآفرین میهنمان ایران‌زمین و بازگویی دوران شکوهمند این مرز و بوم و نشان دادن چهره‌های حماسی و اسطوره‌ساز سرزمین مقدّسمان، باید با شوری عاشقانه و کاوشی خردمندانه و درخور، کوچه پس‌کوچه‌های تاریخ دیرینه‌سال و نیز اعصار اسطوره‌ای میهن خود را پژوهشگرانه پرسه بزنیم و به بررسی اساطیر و حماسه‌های گذشته بپردازیم.

بخش عظیمی از پیشینهٔ تاریخی این سرزمین ورجاوند را دوران دیرندهٔ پیش از اسلام دربرمی‌گیرد. در این دوران دور و دراز، افسانه، واقعیّت، اسطوره، حماسه و تاریخ به هم آمیخته و تار و پودشان به سختی و استواری درهم تنیده شده است و در مجموع نسجی استوار، پولادین و آیینه‌سان ساخته که همهٔ ویژگی‌های این بوم و بر و عظمت و پویایی فرهنگ و تمدن ملتی کهنسال را در خود منعکس کرده است. آیینه‌ای به شکوه و درخشش شاهنامهٔ فردوسی.

در این بررسی کوتاه، به معرفی یکی از چهره‌های پرتوان، نیرومند و جنگجوی و خردورز دوران پهلوانی شاهنامه، یعنی به شرح گوشه‌ای از زندگی پرفراز و نشیب و سراسر شور و احساس بهرام گودرز می‌پردازیم که وجودش چون شهابی درخشان و زودگذر، پهنهٔ آسمان حماسه را پیمود و به خاموشی گرایید.

یکی از چهره‌های شگفت و جذّاب و ستودنیِ دوران پهلوانیِ شاهنامه، بهرام گودرز است، دلاورِ سرافرازی که با مرگش آهی دردناک و آتشین از نهاد هر ایرانی شریف برآمد و در مقابل این تاراج بیدادگرانهٔ طبیعت از خوان رنگین حماسهٔ ایران‌زمین، حماسه بر خویش گریست.

بهرام، از پدیده‌هایِ شگفت دنیای حماسه و نمونهٔ برجستهٔ اصالت خوی ایرانی است. در زندگیِ کوتاه و دردناکش فاجعهٔ مصیبت‌بار و اندوهناک مردی آرمان‌پرست بازتاب دارد. وفاداری و مراعات

فرود و تخوار از فراز دژ کلات حرکت توس و گیو و فریبرز را نظاره می‌کنند.
رقم مصطفی ــ تهران

پیمان، دوری از پیمان‌شکنی و بیزاری از پیمان‌شکنان و تحمّل رنج‌های بسیار صفت برجسته و ستودنی بهرام بوده است. در کتاب مقدس انجیل آمده است: «در خردِ بسیار، اندوهِ بسیار است».

روح اسارت‌ناپذیر بهرام در سایهٔ عقل فعالِ او، حقّ اهلیت یافته و پژواک صدای پرصلابتِ معنوّیت پارسایانهٔ او هنوز گوش جان را می‌نوازد.

یکی از مثبت‌ترین عناصر جهان‌بینی بهرام که منشأ عقلی داشت، انسان‌دوستی او است.

کسی که به این درجه از انسانیّت رسید و به این آستان والا قدم نهاد از تعصّب عاری و مهر و عشقش فراگیر و عام است.

عشق بهرام یک عشق معنوی به کمال آدمیّت و آزادگی و نام بلند بود، عشقی، که مایهٔ اعتلاست و ذرّه را به خورشید پیوند می‌دهد و انسان سپری‌شونده را به ابدیت می‌رساند و نامش در جریدهٔ عالم ثبت می‌شود.

طبیعی است که با این ویژگی‌ها، بهرام علیه بردگی روح آدمی طغیان کند و فرمان ناروای توس سپهبد را مبنی بر کشتن یا اسارت فرود سیاوش نپذیرد.

در داستان غم‌انگیز فرود، بهرام گودرز نماد دفاع از نیکی و یگانه نمایندهٔ آزاداندیشی و سخنگوی آزادگان در برابر جمود فکری و خشک‌اندیشی و غرور نابجای سپهبد توس است.

دکتر اسلامی ندوشن، در کتاب ارزنده و خواندنی ***داستان داستان‌ها*** می‌گوید: «گشتاسپ نمایندهٔ تیره‌فکری بی‌قلب‌هاست و اینان کسانی هستند که باید خواست و خواهش‌شان بر کرسی نشانده شود و به هر قیمتی که شد شده.»

توسِ نوذر هم در همین تیره فکری قرار دارد و به همین نحو می‌اندیشد که به خواست و اراده‌اش به هر صورت جامهٔ عمل پوشانده شود ولو به بهای از دست دادن فرزند برومند و دلاورش زرسپ و داماد نامدارش ریونیز و تحمّل حقارت شکست به یک تیر و پیاده بازگشتن از کارزار و سرانجام کشته شدنِ فرود و ویرانی حصار کلات و نابودی آنچه در دژ بود و خودکشی و پهلو دریدن جریره این بانوی فرزانه در کنار پیکر بی‌جان فرزندش فرود.

شاید برای گروهی این پرسش پیش آید که آیا خودکشی جریره عاقلانه بود و بهتر نبود زنده می‌ماند و در حدّ قدرت و توان خود انتقام خون فرزندِ به ناروا کشته‌شده‌اش را از توس مغرور، این سپهبد خودخواه می‌گرفت؟

باید گفت: جریره عاشق بی‌قرار و آرام فرزندش بوده است و در وجود او علاوه بر فرزندی دلیر و شجاع، سیمای سیاوش را هم مشاهده می‌کرده است و بدین‌سان عشقش مضاعف می‌شده و به خاطر حفظ و صیانت فرزند همیشه جان در آستین داشته است و در حریم عشق فرزند آستان‌بوس شده بود و چون آخرین پرتو امیدش به خاموشی گرایید، دچار وسوسهٔ عقل نشد و گوش به پیام سروش عشق داد.

بهرام، کشته شدن ریونیز و زرسپ را برای مجازات و کیفر توس کافی نمی‌دانست و به پادافراهی فراتر از آن توس را بیم داد.

کنـون از بـدی تـا چـه آیـدت پیـش　　به چرم اندر است این زمان گاومیش(۱)

بهرام، در ماجرای مصیبت‌بار و حزن‌انگیز کشته شدن فرود، برادر خود رهّام و برادرزاده‌اش بیژن فرزند گیو را نیز نکوهش کرد.

ز رهـام و از بیـژن تیزمغـز　　نیایـد بـه گیتـی یکـی کار نغـز(۲)

بهرام، یکی از جنگ‌آوران و رزم‌جویان عرصهٔ جوانمردی و فتوّت است، از کسی یا چیزی بیم و هراس به دل راه نمی‌دهد، در مقابل توس مردانه می‌ایستد و می‌گوید:

تـو مـا را بـه گفتـار خامـش کنـی　　همـی رزم پـور سـیاوش کنـی
مکـن کـژ تـو بـر خیـره بـر کارِ راسـت　　بـه یـک جان نگـه کن کـه چندین بکاسـت(۳)

در نبرد بی‌امان کاسه‌رود و در پی هجوم بنیان‌کن و هستی‌سوز سپاه توران، هیولای مرگ پیکر سروآسایِ ریونیز شاهزادهٔ ایرانی را هم در آغوش سرد خود گرفت.[۱]

---

۱. این ریونیز سوای ریونیز داماد توس است که به دست فرود کشته شد.

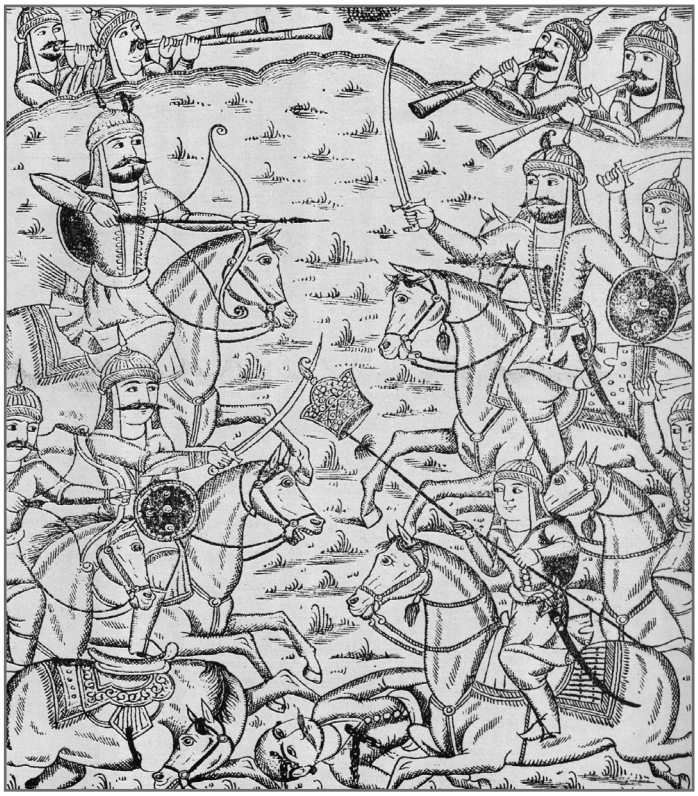

بهرام گودرز با نوک سنان تاج ریونیز را از زمین برمی‌گیرد. رقم استاد ستار ــ تبریز

در آشوب جنگ تاج شاهزادهٔ ایرانی ریونیز بر زمین می‌افتد، تورانیان برای کسب افتخار و ایرانیان برای دفع ننگ و حفظ نام، کوشش پیگیر و شجاعانه‌ای برای به دست آوردن تاج شاهزاده از خود نشان دادند و سرانجام این بهرام گودرز بود که:

به نوک سنان تاج را برگرفت　　دو لشکر بدو مانده اندر شگفت[۴]

در اینجاست که تازیانهٔ بهرام به زمین می‌افتد، شب‌هنگام بهرام درمی‌یابد که تازیانه‌اش را همراه ندارد با خاطری آشفته و پریشان به پدر می‌گوید:

بدان‌گه که آن تاج برداشتم　　به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده‌ست　　چو گیرند بی‌مایه ترکان به دست
به بهرام بر چند باشد فسوس　　جهان پیش چشمم شود آبنوس
شوم تیز تازانه باز آورم　　اگر چند رنج دراز آورم[۵]

تازیانهٔ بهرام، جز چند رشته دوال چرمی بیش نبوده است که بر چوبی بسته و استوار شده بود. بهرام، اسیر خواهش‌های حقیرانه نیست که از گم شدن تازیانه‌ای رنج ببرد و ملالی به خود راه دهد. او در فکر نام خویش است که بر دستهٔ تازیانه نقش بسته است. حتی افتاده بودن تازیانه را بر خاک میدان

نبرد هم برنمی‌تابد تا چه رسد به دست گرفتن آن وسیلهٔ تورانیان که مایهٔ ریشخند بر بهرام است. در کتاب ***داستانِ داستان‌ها*** آمده است:

«نام شیشهٔ عمر آدمی است، اگر بر خاک افتاد این عمر خود به خود سر آمده است. هرچه هست و نیست به نام برمی‌گردد و بی‌آن زندگی ارزش زیستن ندارد.»

چرا؟ جهان‌پهلوان رستم بند شاهزاده اسفندیار را نپذیرفت و چون شرزه‌شیری خروش رعدآسایی برآورد و گفت: «نبندد مرا دست چرخ بلند»[۶]

چرا؟ پیران ویسه در پیکار سهمگین و سرنوشت‌ساز خود با گودرز، در حالی که چهرهٔ کریه مرگ را به عیان روبه‌روی خود می‌دید، پیشنهاد گودرز را برای تسلیم شدن نپذیرفت و مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح داد. گودرز کشواد به پیران می‌گوید:

چو کارت چنین گشت زنهار خواه — به جان، تات زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد — به فرجام بر من چنین بد مباد
که زین پس مرا زندگانی بود — به زنهار رفتن گمانی بود[۷]

چرا؟ بهرام جان خود را بر سر یک تازیانه نهاد، چون در بند حفظ آبرو و حیثیت تبار پهلوانی خویش بود. بهرام در پیِ حفظ و نگاهداشت نام است که به اعتقاد دکتر اسلامی ندوشن: «قلمرو آن، قلمرو شرف انسانی است که دامنه‌ای بس والاتر از آب و خاک و تعلّقات دنیوی دارد».

سرانجام بهرام برای یافتن تازیانه، عازم میدان جنگ می‌گردد، میدانی که از کران تا کرانِ آن پوشیده از اجساد ایرانیان کشته شده است.

پدرش گودرز، سپهسالار پیر ایران‌زمین که پروردهٔ میدان جنگ و پولاد آبدیدهٔ صحنهٔ پیکار بود و نیز برادرش گیو که گُردی گزیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود، این دو اعجوبهٔ دوران پهلوانیِ شاهنامه که سرانجام رفتن بهرام را به رزم‌گاه به خوبی احساس می‌کردند و سایهٔ شوم مرگ را بر فراز سر بهرام به چشم دل می‌دیدند، سخت کوشیدند تا مانع حرکت بهرام به سوی میدان نبرد شوند. گیو به بهرام می‌گوید: چندین تازیانهٔ زرّین‌دستهٔ گوهرنشان دارم همه را به تو می‌بخشم. از رفتن به میدان جنگ که هیولایِ مرگ دهان گشوده است و چنگ و دندان نشان می‌دهد بپرهیز.

بازداشتن بهرام از رفتن به رزم‌گاه چه اندیشهٔ نادرستی و چه خیال باطلی، فریفتن بهرام به تعلّقات این‌جهانی و تازیانه‌های دسته‌زرّین، چه فکر ناروایی و پیشنهاد آن از طرف رزم‌آورِ نامجویی چون گیو سخت تأسف‌انگیز است. اینجاست که باید گفت پهنهٔ فروغ‌ناک و ستودنی پهلوانی‌های گیو از برخی حاشیه‌های سایه‌ناک خالی نیست.

بهرام که وجودش چون گنبد سپهر بر خود وابسته است و شخصیت حماسی پرتب و تاب او آرام‌ناپذیر و طوفانی است، در چارچوب سفیهانهٔ پرزرق و برق تازیانه‌های گران‌بها محصور و زندانی نیست، گویی بانگی از درون خود می‌شنود، شعله‌ای در نهادش فروزان است، سوزی در دل دارد.

افکارش طغیانی است. احساس نوعی شکست می‌کند، هوایی نهفته در دل دارد. در برابر پیشنهاد ناروای برادرش گیو رعدآسا می‌خروشد، فریاد درون را به زبان می‌آورد. کلامش با تلألؤ حقایق می‌درخشد. بهرام که در چنبرهٔ جهان مادیِ تنگ‌نظر گرفتار نیست. می‌گوید:

شما را ز رنگ و نگار است گفت　　مرا آن که شد نام با ننگ جفت[۸]

فریادش گویی دادنامهٔ صریح و جذّاب و لرزاننده و کوبندهٔ مناعت طبع و بلندیِ همت علیه کوچکی و حقارت فکر و اندیشه و محکومیت آنها در پیشگاه تاریخ و جهان حماسه و پهلوانی است.

از دید حماسه بهرام با سخن خویش به بالاترین مرز درست‌اندیشی رسیده است. درکی که او از جهان هستی دارد، با آنچه دیگران می‌اندیشند تفاوت‌های فراوانی دارد.

بزد اسپ و آمد بر آن رزم‌گاه　　درخشان شده روی گیتی ز ماه[۹]

مهتاب شبی است، ماه، «این مشعلهٔ بزم کاینات و شمع شبستان داور» چهره‌ای خونین دارد و بر کشتگان که پیکر متلاشی شده و درهم‌شکستهٔ آنها سراسر دشت پهناور رزم‌گاه را پوشانده است، خون می‌گرید.

افلاکیان نظاره‌گر جانبازی خاکیان‌اند و از ماه تابش و درخشش بیشتری می‌خواهند که قدرت دیدشان افزون‌تر شود تا صحنهٔ پیکار شهیدان راه وطن را بهتر ببینند.

خطاب به ماه می‌گویند:

نکوتر بتاب امشب ای روی ماه　　که روشن کنی روی این بزم‌گاه

مگر شاهد و ناظر نیستی که

بسا شمع رخشندهٔ تابناک　　ز باد حوادث فرو مرده پاک
بتاب امشب ای مه که افلاکیان　　ببینند جانبازی خاکیان[۱۰]

میدان جنگ پهنهٔ وسیعی را در برگرفته که بر متن تیره و تار آن، چهره‌های درخشان هزاران جانباز راه میهن، چون شمع‌های رخشنده و تابناک از گردباد دهشت‌انگیز پیکاری هول‌آور خاموش و فرو مرده‌اند.

بهرام، حیران و مبهوت تماشاگر این صحنهٔ حزن‌انگیز و این فضای هولناک است که از دیدن آن موی بر اندام دشنه می‌شود.

گوش تا گوش دشت پهناور در خاموشی مدهش و عذاب‌آوری فرو رفته است. در مزارآباد شهر بی‌تپش، وای جغدی هم نمی‌آید به گوش، در سکوت جاودان مدفون شده هرچه غوغا بود و قیل و قال‌ها.[۱۱]

بهرام مبهوت،

همـی زار بگریسـت بـر کشـتگان　　بـر آن داغ‌دل بخت‌برگشـتگان[۱۲]

بر مرگ برادران به سختی گریست، یکی از زخمیان هنوز نیمه‌جانی داشت.

از آن نـام‌داران یکـی خسـته بـود　　بـه شمشـیر وز ایشـان به جان رسـته بود
همـی بـاز دانسـت بهـرام را　　بنالیـد و پرسـید از او نـام او
بـدو گفـت کای شـیر مـن زنـده‌ام　　بـر کشـتگان انـدر افکنـده‌ام
بشـد تیـز بهـرام تـا پیـش اوی　　بـه دل مهربـان و بـه جان خویـش اوی[۱۳]

بهـرام در جـادهٔ آزاداندیشـی و در میـدان وفـا و دوسـتی سـواری تیـزگام و مـردی انسـان‌گرا و انسان‌دوسـت بـود.

«مکتب انسان‌گرایی در مجموعهٔ دستگاه هستی نقش انسان را برجسته جلوه‌گر می‌کند و انسان‌دوستی نوعی شیوهٔ عمل است که از این بینش می‌تراود.» وجود بهرام گودرز تبلور و تجسّم هر دوِ اینهاست.

بهرام بر این زخمی سخت می‌گرید و چهره می‌خراشد، زخمش را می‌بندد و او را امیدوار می‌کند که پس از یافتن تازیانهٔ خود، او را برای رسیدن به جایگاه سپاه ایران مدد و یاری کند.

چـو آن بـاز یابـم بیایـم بـرت　　رسـانم بـه زودی سـوی لشـکرت[۱۴]

بهرام در جنگ فرود و رزمِ کاسه‌رود، پهلوانی است در اوج ادراک عقلی و عاطفی و سخت پایبند آبرو و حیثیت دودمانی و شخصی.

برای یافتن تازیانه از ملال نهراسید و از پای طلب ننشست. راه بهرام راهِ خامان ره‌نرفته و اهل کام و ناز نیست؛ راه رهروان جان‌سوز و دریادلان سرآمد و مردانِ مرد است که دست از طلب تا پای جان بر ندارند و از مشقّت و رنجی که فراروی آنان است روی بر نتابند و به خون جگر طهارت کنند تا مطلوب را در آغوش گیرند، بهرام در میان انبوه کشتگان تازیانه را یافت خاک‌آلود و غرقه در خون.

فرود آمد از اسپ و آن برگرفت[۱۵]

از دور فریاد شادی تورانیان به گوشش رسید، خون در عروقش جوشیدن گرفت. به سوی اسپش رفت اما:

خـروش دم مادیـان یافـت اسـپ　　بجوشـید برسـان آذرگشسـپ
سـوی مادیـان روی بنهـاد تفـت　　غمـی گشـت بهـرام و از پـس برفـت[۱۶]

بهرام عرق‌ریزان و نفس‌زنان به دنبال اسب روان شد و با تلاش فراوان موفق به گرفتنش شد.

چـو بگرفـت هـم در زمـان بر نشسـت　　یکـی تیـغ هنـدی گرفتـه بـه دسـت[۱۷]

اسب توسن و سرکش از جای نجنبید گویی قضا پایش را بسته و قدر عنانش را در دست گرفته بود. سرنوشت محتوم آرام آرام به بهرام نزدیک می‌شد.

بهرام یار همیشگی میدان‌های رزم را از دست داد، در حالی که راهی دور در پیش و دشمنانی سهمگین در پی دارد. تورانیان، این قبیلهٔ فرصت‌طلبِ اهریمن‌خوی از وجود جنگجویی ایرانی در میدان پیکار آگاه شدند و سواری صد از قلب سپاه توران به سوی بهرام بشتافتند.

تعدادی از آنها به شعلهٔ خشم بهرام سوختند و سینهٔ پر کین آنها هدف پیکان تیر دل‌دوز بهرام قرار گرفت و به ناچار:

سواران همه بازگشتند از اوی — به نزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت زان رزم‌ساز — ز پیکار او آشکارا و راز
بپرسید پیران که این مرد کیست — از آن نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژن است — که لشکر سراسر بدو روشن است[۱۹]

پیران به خوبی بهرام گودرز را می‌شناخت، در دوران اقامت بهرام در توران به همراه سیاوش، به خوی و منش و آزادگی و وارستگی او پی برده بود، تهوّر و شجاعت و توان جنگی او را نیک می‌دانست. اما با شمِ خاص جنگی که داشت، پی برد که اینک این بهرام، آن بهرام نیست. دلاوری که پیاده با صد نفر جنگیده و آنان را درهم کوبیده، خسته و فرسوده است. برای کسب افتخار دستگیریِ بهرامِ توان از دست داده، رویین فرزند خود را برمی‌گزیند که اگر توفیقی می‌یافت بزرگترین افتخار جنگی نصیب رویین و دودمان ویسه می‌شد. اگر پیران جز این اندیشه‌ای داشت و از فرسودگی و ماندگی بهرام مطمئن نبود، هرگز فرزند دلبندِ خود را به کام اژدهای دمنده‌ای، چون بهرام گودرز نمی‌فرستاد. رویین به تیر جان‌گداز بهرام زخمی می‌شود و ناگزیر خود و همراهان:

به مُستی برِ پهلوان آمدند — پر از درد و تیره‌روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده به جنگ — به دریا ندیدیم جنگی نهنگ[۲۰]

پیران چون درختی که در مسیر گردباد توفنده و پیچانی قرار گیرد بر خود لرزید. با رزم‌آوران فراوانی به سوی بهرام شتافت.

بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
مرا با تو نان و نمک خوردن است — نشستن همان مهر پروردن است[۲۱]

پیران ویسه گرچه با جوهر اندیشهٔ والای بهرام و طبع سرکش و طغیان‌گرِ او آشنایی داشت، متوسل به نیرنگ شد و از بهرام به نوید پیوند و خویشی درخواست تسلیم شدن کرد. اما بهرام با آن روح بزرگ کجا و ننگ تسلیم شدن کجا!؟ هرگز قامت خدنگ‌آسایش در مقابل هیچ قدرتی خم نشده، بهرام کجا

و حقارت، بهرام کجا و پذیرش ننگ. روح اسارت‌ناپذیر بهرام فریاد برمی‌آورد: «من و احساس شکست، من و واماندگی از پیچ و خم راه امید، من و تسلیم به پستی هیهات.»

نه گفتن او به پیران؛

«صدای بشریت مقاوم بود که از حلقوم اسطوره و حنجرهٔ حماسه برخاسته بود.»

پژواک آوایی که مانند موج از مرگ خود زاییده می‌شود و گاه از حماسه قدم به تاریخ می‌گذارد و از حنجرهٔ آریوبرزن در ستیز با اسکندر گجستگ طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که در کتاب ***داستان داستانها*** دربارهٔ جهان‌پهلوان رستم آمده است:

نزد بهرام «هرچه هست و نیست به نام و آزادگی برمی‌گردد. بی‌نام زندگی ارزش زیستن ندارد. بنابراین باید از آن دفاع کرد ولو به بهای بزرگترین گذشت‌ها و گرانبهاترین جانبازی‌ها. قبول تسلیم به معنای اسارت معنوی ابدی است و نوعی مرگ روحی.»

حماسهٔ بهرام، حماسهٔ شور و ایثار و فداکاری است که در آن؛

«روح حماسه به بالاترین حدّ کشش خود می‌رسد، گاه حماسه آن چنان در اوج و بلندی است و قهرمان حماسه به حدّی افتخارآفرین عمل می‌کند که دایرهٔ وسیع و گستردهٔ واژگان، عاجز و ناتوان از آن‌اند که بیانگر و ترجمان و روایتگر راستین آن باشند.»

بهرام به پاس آشنایی دیرینش با پیران سپهسالار و به اتکای نان و نمکی که پیران بدان اشاره کرده است به فرزند ویسه می‌گوید:

مرا حاجت از تو یکی بارگی است — وگرنه مرا جنگ یک‌بارگی است
برد مر مرا سوی آزادگان — به نزدیک گودرز کشوادگان[۲۲]

اگرچه درخواست بهرام از نظر اخلاقی با توجه به روحیهٔ پیران قابل قبول و پذیرش است، اما قوانین خشک و لایتغیر جنگ و وجود چهره‌های اهریمنی در توران‌سپاه اجازهٔ قبول چنین درخواستی را به پیران نمی‌دهد. چگونه ممکن است نامداری چون بهرام که صدها دلاور تورانی را به تیر خسته و بی‌جان کرده است، به کمک فرمانده سپاه توران آزادانه راهی لشکرگاه خویش شود؟

بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست روی
ببین تا سوارانِ این انجمن — نهند این چنین ننگ بر خویشتن
بگفت این و برگشت و شد باز جای — دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای[۲۳]

پاسخ پیران به بهرام، نمودار روح پاک و شفاف و قلب سرشار از عاطفه و صفات انسانی او نسبت به بهرام است که نشأت‌گرفته از عقل فعال و نکته‌یاب این بزرگترین سردار سپاه ترک است. اگرچه در تاریکی و ظلمت اهریمنی توران‌زمین زندگی می‌کند، روح بزرگش سری هم به سرزمین نور و روشنایی و اَهورایی ایران‌زمین دارد.

آنچه گفت از طوفان ضمیر خویش گفت.

پیداست که رنجی جانکاه آزارش می‌داده است. پیران در این موقعیت و شرایط، حالت سکّه‌ای دارد با دو روی کاملاً متفاوت و دگرگون.

رویی ملموس و عینی و قابل رؤیت که ناچار است سخن آن‌سان گوید و به طریقی عمل کند که بزرگان توران سپاه می‌پسندند و نیز خشم افراسیاب را موجب نشود.

روی دیگر سکهٔ وجودی پیران، ذهنیّتی است غیرملموس اما محسوس که بیانگر روح آزادهٔ او و مبیّن احساس انسانی او نسبت به بهرام است که می‌خواهد حق نان و نمک را رعایت کند، اما شرایط و فضای حاکم چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد. پس از بازگشت پیران از میدان پیکار، تژاوِ اهریمن خویِ شیطان‌صفت که آیت ناجوانمردی و به سختی دچار فقر اخلاقی است و تقوای پهلوانی ندارد و ننگ شکست در برابر بیژن گیو و از دست دادن تاجی که مایهٔ مباهات او و نیز کنیزکی که موجب آرامش روح پلیدش بود، سراسر وجودش را انباشته از کینه و دشمنی کرده بود. به پیران گفت:

شـوم گـر پیـاده بـه چنـگ آرمـش　　سـر انـدر زمان زیر سـنگ آرمـش[۲۴]

تژاو تنگ‌نظرِ سالوس که به سختی در جنگ با بیژن تحقیر شده با جمعی از دژخیمان تورانی به سوی عرصهٔ پیکار می‌شتابد.

قامت بلند و سروآسای بهرام، چون کوهی مقاوم و استوار با صلابت شرزه‌شیر خشمناک، نیزه به دست با روحی مشحون از دلاوری و تهوّر به استحکام صخرهٔ خارا در میدان رزم جلوه‌گر است.

تژاو،

چـو بهـرام را دیـد نیـزه بـه دسـت　　یکـی بـر خروشـید چـون پیـل مسـت
بـه یارانـش فرمـود کانـدر نهیـد　　بـه تیـر و بـه ژوبیـن و خنجـر دهیـد
کمـان را بـه زه کـرد بهـرام گـرد　　بـه تیـر از جهـان روشـنایی ببـرد
چو تیر اسپری شـد سـوی نیزه گشـت　　چـو دریای خون شـد همه خاک و دشـت
چـو نیـزه قلـم شـد بـه گـرز و بـه تیـغ　　همـی خـون چکانیـد بـر تیـره میـغ[۲۵]

یک چنین مقاومت و پایداری سرسختانه و ستودنی، ثمرهٔ یک نیروی اسرارآمیز است که بیانگر رازناک وجودی بهرام و بهرام‌صفتان جهان حماسه است.

تژاو ناجوانمرد فرومایه که توان برابری و مقابلهٔ رویارو با بهرام را در خود نمی‌دید.

چـو بهـرام یـل گشـت بی‌تـوش و تـاو　　پـسِ پشـت او انـدر آمـد تـژاو
یکـی تیـغ زد بـر سـر کتـف اوی　　کـه شـیر انـدر آمـد ز بـالا بـه روی
جـدا شـد ز تـن دسـت خنجـر گـذار　　فـرو مانـد از رزم و برگشـت کار[۲۶]

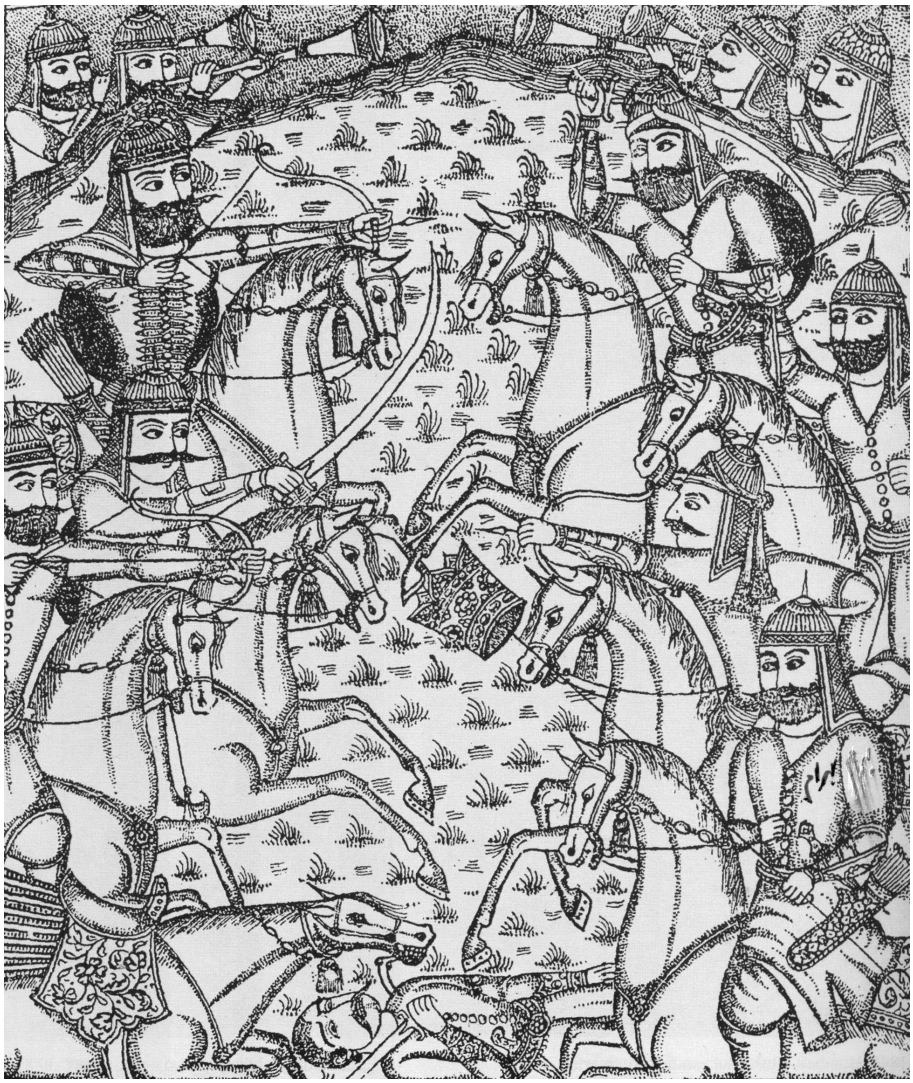

به نوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت، عمل استاد میرزا علی قلی خویی ـ تهران

بهرام یل دیگر توان جنگ ندارد و به قول دوست دانشورم حسام‌الدین نبوی‌نژاد: «دست افتاده شمشیر بر نمی‌دارد.»

از مهتاب شبی که بهرام برای یافتن تازیانهٔ خود به میدانِ جنگ بازگشت و فردای آن روز که «خورشید، تابنده از چاک خونین فلق ظاهر شد و پهنهٔ آسمان لاژوردی را پیمود و در ارغوان شفق فرو نشست»، گودرزیان از بهرام بی‌خبر بودند.

چو خورشید تابنده بنمود پشت　　دل گیو گشت از برادر درشت[۲۷]

گیو به اتفاق فرزند نامدارش بیژن راهی میدان پیکار شد، بهرام را یافت در حالی که آخرین شعلهٔ تابان یک دوران پهلوانی در خاکستر سرد اهریمنی مشرف به خاموشی بود و آخرین جلوه‌های فروغ حیات بهرام کورسوی محسوسی داشت.

دلیـران چـو بهـرام را یافتنـد / پـر از آب و خـون دیـده، بشـتافتند
بـه خـاک و بـه خون انـدر افکنـده خوار / فتـاده از او دسـت و برگشـته کار
همـی ریخـت آب از بـر چهـر اوی / پـر از خـون دو تـن دیـده از مهـر اوی
چـو بـاز آمـدش هـوش و بگشـاد چشـم / تنـش پـر ز خـون و دلـش پـر ز خشـم
چنیـن گفـت بـا گیـو کای نامجـوی / مـرا چـون بپوشـی بـه تابـوت روی
تـو کیـن بـرادر بخـواه از تـژاو / نـدارد مگـر گاو بـا شـیر تـاو[۲۸]

گیو، به دارای دارنده و روز سپید و شب لاژورد سوگند یاد می‌کند

کـه جـز تـرگ رومـی نبیـد سـرم / مگـر کیـن بهـرام بـاز آورم[۲۹]

قضا را آن شب تژاو طلایه‌دار سپاه توران بود. گیو به سوی سپاه توران می‌رود. تژاو نزدیک شدن سواری را مشاهده می‌کند و به سوی سوار پیش می‌آید. گیو راهوار خود را از حرکت باز می‌دارد. تژاو نزدیکتر می‌آید و بدین ترتیب، تژاو را از سپاه توران دور می‌کند و آنگاه.

سـوی او بیفکنـد پیچـان کمنـد / میـان تـژاو انـدر آمـد بـه بنـد[۳۰]

تژاو این تجسّم تباهی و جرثومهٔ فساد، ملتمسانه به گیو می‌گوید:

چـه کـردم کـه زیـن بی‌شـمار انجمـن / شـب تیـره دوزخ نمایـی بـه مـن[۳۱]

گیو با خشم طوفانی و لجام‌گسسته که بیانگر سوز درونش بود،

بـزد بـر سـرش تازیانـه دویسـت / بـدو گفـت کایـن جـای گفتار نیسـت
ندانـی همـی ای بـد شـوربخت / کـه در بـاغ کیـن تـازه کشـتی درخـت
کـه بـالاش بـا چـرخ همبـر شـود / تنـش خـون خـورد بـار او سـر بـود
شـکار تـو بهـرام بایـد بـه جنـگ / ببینـی کنـون زنـده کام نهنـگ[۳۲]

تژاو که گمان می‌کرد بهرام یل جهان هستی را وداع گفته است، برای رهایی از خشم آتشین و سوزندهٔ گیو، مکارانه خود را بی‌گناه جلوه داد و گفت:

ز بهـرام بـر بـد نبـردم گمـان / نـه او را بـه دسـت مـن آمـد زمـان
کـه چـون مـن رسـیدم سـواران چیـن / ورا کشـته بودنـد بـر دشـت کیـن[۳۳]

گیو، غرّان و خشمگین تژاو را به بالین بهرام خسته و دست از دست‌داده آورد.

کشـانش بیـاورد گیـو دلیـر / بـه پیـش جگـر خسـته بهـرام شـیر
بـدو گفـت کاینـک سـر بی‌وفـا / مکافـات سـازم جفـا را جفـا[۳۴]

تژاو از بهرام درخواست بخشش می‌کند.

همی کرد خواهش بر ایشان تژاو　　همی خواست از کشتن خویش داو[۳۵]

بهرام که وجودی سرشار از عواطف انسانی بود و همان‌گونه که اشاره کردم تبلور و تجسّم انسان‌گرایی و انسان‌دوستی بود، به گیو می‌گوید:

سر پر گناهش روان داد من　　بمان تا کند در جهان یاد من[۳۶]

گفتار بهرام در واپسین لحظات حیات نشان‌دهندهٔ آفاق گسترده و نمادی از درون صافی و روشن و ترجمان عواطف و بیانگر مکنونات ضمیر انسانی است که به ذروهٔ انسانیت انسان رسیده است.

گیو که برادر را در آن حالت می‌بیند و شاهد خاموشی چراغ زندگی اوست،

خروشید و بگرفت ریشِ تژاو　　بریدش سر از تن به سانِ چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان　　که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کشی پیش من　　برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرامِ یل جان بداد　　جهان را چنین است ساز و نهاد[۳۷]

پی‌نوشت

۱ـ فردوسی، ابوالقاسم. ***شاهنامهٔ فردوسی***، تصحیح مصطفی جیحونی، انتشارات شاهنامه‌پژوهی، اصفهان، ۱۳۸۰، کتاب دوم، ص ۵۷۳، بیت ۷۳.

۲ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۷۳، بیت ۴۹۶.

۳ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۷۳، بیت ۷۱ و ۷۲.

۴ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۶، بیت ۴۷۹.

۵ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۷، بیت ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳ و ۵۰۵.

۶ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب سوم، ص ۱۱۸۵، بیت ۷۵۱.

۷ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۸۵۶، بیت ۱۹۸۰، ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳.

۸ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۷، بیت ۵۱۹.

۹ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۳.

۱۰ـ کتاب ***راز الهام*** سروده جاودان یاد استاد حسین سرور.

۱۱ـ ***آخر شاهنامه***، اخوان ثالث.

۱۲ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۴.

۱۳ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱ و ۵۳۳.

۱۴ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۳۸.

۱۵ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۱.

۱۶ـ ***شاهنامه***، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۲ و ۵۴۳.

۱۷ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۵.
۱۸ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۹، بیت ۵۴۷.
۱۹ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۹، بیت ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۱ و ۵۶۲.
۲۰ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۷۰ و ۵۷۱.
۲۱ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۷۴ و ۵۷۶.
۲۲ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۸۳ و ۵۸۴.
۲۳ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۸۴، ۵۸۵ و ۵۹۰.
۲٤ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۵۹۶.
۲۵ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۵۹۷، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۴ و ۶۰۵.
۲٦ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۶۰۷، ۶۰۸ و ۶۰۹.
۲۷ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۶۱۲.
۲۸ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲ و ۶۲۳.
۲۹ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۲۹.
۳۰ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۳۴.
۳۱ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۳۹.
۳۲ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۴۰ و ۶۴۳.
۳۳ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۴۵ و ۶۴۶.
۳٤ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۴۸ و ۶۴۹.
۳۵ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۲.
۳٦ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۷.
۳۷ـ *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱ و ۶۶۲.